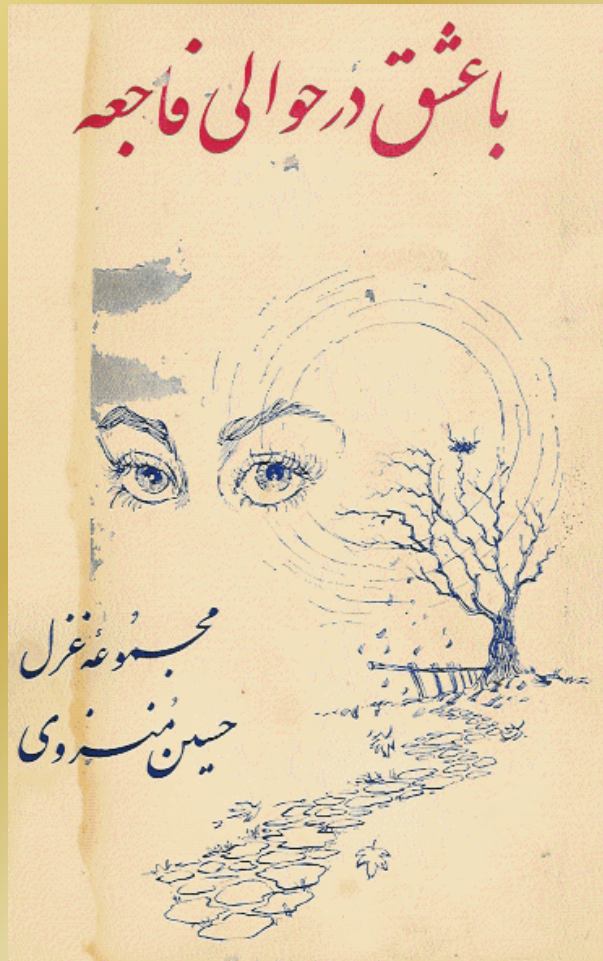




# ۱۴۳

## چند غزل از حسین منزوی : با عشق در حوالی فاجعه



**پاشنگ**

شرکت انتشاراتی پازنگ - کریمخان زند نبش دامنهر پارک ۲۲  
تلفن ۸۲۱۶۲۶ - صندوق پستی ۳۸۸ - ۱۵۷۴۵

---

**Pazhang Publishing Co.,**  
No. 22, Mahshahr St.,  
Karimkhan Zand Ave.,  
Post Code 15847,  
Tehran, IRAN  
P. O. Box 15745  
Tel. 821626

با عشق در حوالی فاجعه  
مجموعه غزل حسین منزوی  
چاپ اول  
تیراژ ۵۰۰۰  
تاریخ نشر بهار ۱۳۷۱  
تهران - چاپ نقش جهان  
کلیه حقوق برای انتشارات پازنگ محفوظ است



## بی تو نقشی بود هستی

چون تو، موجی بیقرار، ای عشق! در عالم نبود  
هفت دریا، پیش توفان تو، جز شبنم نبود

از قلمفرسایی تقدیر، بر لوح وجود  
نامت آنروزی رقم می خورد، کاین عالم نبود



در ازل، وقتی که می بستند، طرح آدمی  
جوهری جز تو، سرشته، با گل آدم نبود

ای تو، آن بار نخستین امانت، کاسمان  
جز به زیر جرم سنگین تو، پشتش خم نبود

پیش از آنکه سر بر آرد، آفتابیت از عدم  
چیره بر هستی، سر اسر، جز شبی مظلوم نبود

کس، نصیب جنت و دوزخ نمی داند، ولی  
گر به دوزخ هم، تو می بودی، ز جنت کم نبود

آن گل سرخی که من، بازت گرفتم، از نسیم  
معنی اینکه، بی تو غیر از باد، در دستم نبود

بی تو نقشی بود، هستی، تیره و خاکستری  
و بن طلایی ها و آبی ها، در او، مدغم نبود

گر نبود، در میان این کویری ها، دلم  
واحه ای - گیرم کف دستی - چنین خرم نبود

بیش از این هم، دانمت گفتن که پیش از بودندت  
گر، به دل ها، غم نبود ای عشق! شادی هم نبود



## دل‌م گرفته برایت

به سینه می‌زنم سر، دلی که کرده هوایت  
دلی که کرده هوای، کرشمه‌های صدایت

نه یوسفم، نه سیاوش، به نفس کشتن و پرهیز  
که آورد دل‌م ای دوست! تاب و سوسه‌هایت



ترا از جرگهٔ انبوه خاطرات قدیمی  
پرون کشیده‌ام و دل نهاده‌ام به صفایت

تو، سخت و دیر به دست آمدی مرا و عجب نیست  
نمی‌کنم اگر ای دوست! سهل و زود، برهایت

گره به کار من افتاده است از غم غربت  
کجاست چابکی دستهای عقده گشایت؟

به کبر شعر مبینم که تکیه داده به افلاک  
به خاکساری دل بین که سر نهاده به پایت

:«دلیم گرفته برایت» زبان سادهٔ عشق است  
سلیس و ساده بگویم: دلیم گرفته برایت!



## بشتاب به سویم

دیدار جهان، بی تو غم انگیز شد، ای یار!  
انگار بهاری است که پاییز شد، ای یار!

چندانکه مرا جای تهی شد ز می وصل  
جانم ز تمنای تو، لبریز شد، ای یار!



ناچار، زمین خورد شکیبایی عاشق  
چون با غم عشق تو، گلاویز شد، ای یار!

باد سحری، نافه گشاد از سر زلفت  
او کاعروا شد که سحر خیز شد، ای یار!

کی می رود از یاد من آنسال که پاییز  
از باغ و بهار تو، دل انگیز شد، ای یار!

گفتی که ترا می کشم. امروز کجایی؟  
بشتاب به سویم که خود آن نیز شد، ای یار!



## پس از تو

دلت چه شد که از آن شور و اشتیاق افتاد؟  
چه شد که بین تو و من، چنین نفاق افتاد؟

زمان به دست تو، پایان من نوشت، آری  
مسیر واقعه اینبار، از این سیاق افتاد





دو رودخانهٔ عشق من و تو، شط شده بود  
ولی دریغ که راهش به باتلاق، افتاد

خلاف منطق معمول عشق بود، انگار  
میان ما دو موازی، که انطباق افتاد

جهان برای همیشه سیاه بر تن کرد  
شبی که ماه تمام تو، در محاق افتاد

شکر به مز مزه چون شو کران شود، زین پس  
مرا که طعم دهان تو، از مذاق افتاد

خزان به لطف تو، چشم و چراغ تقویم است  
که دیدن تو در این فصل اتفاق افتاد

پس از تو جفت سر شتی و سرنوشتی من!  
غریبوارۀ تو، تا همیشه تاق افتاد

تو فصل مشترک عشق و شعر من بودی  
که با جدایی تو بینشان طلاق افتاد

هوای تازه تو بودی نفس تو و بی تو  
دوباره بر سرم، آوار اختناق افتاد

به باور دل نا باورم نمی گنجد



## دلَم هوای تو دارد

هزار گل اگرم هست، هر هزار تویی  
گاند اگر همه اینان، همه بهار تویی

به گرد حسن تو هم، این دویدگان نرسند  
پیاده اند حریفان و شهبسوار تویی



زالال چشمه جوشیده از دل سنگی  
الا که آینه صبح بی غبار تویی

دلم هوای تو دارد، هوای زمزمه ات  
بخوان که جاری آواز جویبار تویی

به کار دوستی ات بی غشم، بسنج مرا  
به سنگ خویش که عالی ترین عیار تویی

سواد زیستنم را، ز نقش تذهیبت  
به جلوه آر که خورشید زر نگار تویی

نه هر حریف شبانه، نشان یاری داشت  
بدان نشانه که من دانم و تو، یار تویی

برای من، تو زمانی. نه روز و شب، آری  
که دیگران گذرانند و ماندگار تویی

تو جلوهٔ ابدیت به لحظه می بخشی  
که من هنوزم و در من همیشه وار تویی



## کو خوش تر از عشق

گفتی: که می ترسی آری کنز عشق‌ها، می‌گریزی  
اما تو خود نفس عشقی، از خود کجا می‌گریزی؟

دیگر، که ات می‌رهاند، از ورطه‌ها؟ زورق من!  
وقتی به سودای ساحل، از ناخدا می‌گریزی



با عشق نتوان اگر خفت، باری، از آن می توان گفت.  
از صحبت عاشقانه، دیگر چرا، می گریزی؟

در زیر فرمان عشق اند، هر جا و هر لحظه، آری  
با «بی زمان» می ستیزی. از «ناکجا» می گریزی

از دور عشق، آهوی من! راه برو نشد نداری  
بار از ختن چون ببندی، سوی ختا. می گریزی

گفتی: نمی خواهی از تو، افسانده ای ساز گردد  
این نیز خود ماجرای است، کز ماجرا می گریزی

هر سو، شوی جاری، افسوس، طیفی است آلوده رنگ  
پاک ز لالم! که چون آب، از رنگ ها، می گریزی

هر جا گریزی پلشتی است. دنیای ما، غرق زشتی است  
شاید به جایی برون از دنیای ما، می گریزی

□

در اشتیافت، کسی نیست، از من به تو، آشنا تر  
سوی کدامین غریبه، زین آشنا می گریزی؟

همخوان شور درونت، چون من نی عاشقی نیست  
ای روح نی! کز نیستان، با صد نوا می گریزی

کو خوش تر از عشق، حالی؟ وز شعر خوش تر هوایی  
دیگر به سوی کدامین حال و هوا، می گریزی؟



## اگر که عشق نمی بود

... و کلمه بود و جهان، در مسیر تکوین بود  
و دوست داشتن آن کلمه نخستین بود

و عشق، روشنی کائنات بود و هنوز  
چراغهای کواکب، تمام، پایین بود



خدا، امانت خود را به آدمی بخشید  
که بار عشق، برای فرشته، سنگین بود

و زندگانی و مرگ آمدند و گفته نشد  
کز ایندو، حادثه اولی، کدامین بود

اگر نبود، به جز پیش پا نمی دیدیم  
همیشه عشق، همان دیده جهان بین بود

به عشق از غم و شادی کسی نمی گیرد  
که هر چه کرد، پسندیده و به آیین بود

اگر که عشق نمی بود، داستان حیات  
چگونه قابل توجیه و شرح و تبیین بود؟

و آمدیم که عاشق شویم و در گذریم  
که راز زندگی و مرگ آدمی، این بود.



## يك شب آن پنجره بگشای

عشق، رازی است که خورشید به بارانش گفت  
نیز رمزی که شقایق به گلستانش گفت

روزی این، خود از پرده برون شد که هزار  
در چمن با گل صد رنگ به دستانش گفت





عشق من! اگر تقویم، بیست سال پس می رفت  
می شد این مزاحم را، از میانه بردارم

مشکلم بهار تست، در خزان من. آری،  
آنچه پیش رو داری، من به پشت سر دارم

ورنه خوب می دانی - بی توقف و جاری -  
دم به دم به سوی تو، میل بیشتر دارم

ورنه دوست می دارم، سوی تو پریدن را  
با تو پر کشیدن را، تا که بال و پر دارم

□

روی هر چه می خواهیم، سایه تو، افتاده است  
یعنی اینکه يك سودا، با هزار سر دارم!

سیر انفس و آفاق، نیست جز تماشايت  
جاودانه باد، این سیر، تا سر سفر دارم

چون تو می کنی یاری، فتح با من است. آری،  
ز اهتر از گیسویت، بیرق ظفر دارم

ای ترانه شیرین، در ترنم شعرم!  
تا فوازمت در خود، نی نه، نی شکر دارم



## ای ترانه شیرین

اینکه گاه می‌خواهم، کز تو دست بردارم  
حرف سرد مهری نیست. مشکلی دگر دارم

با تو، عشق می‌ورزم، ای پریچه! و خود نیز،  
از حضور این دره در میان خبر دارم



فاش شد نکته پوشیده همانروز که گل  
با خوش آمد، به سحر خوانی مرغانش گفت

ای که ایمان به کسی داری و چیزی، بی شک  
عشق بود آنچه دلت، با همه ایمانش گفت

نیست جز جلوه ناگفتنی عشق، آنچه  
حافظش مهر کنایت زده و «آن»ش گفت

کاروان گم شد و از آتش خاموش شده  
باد بس قصه که با خار مگیلانش گفت

راز آشفتن و از جوش نهانی گفتن  
داستانی است که دریا چه به توفانش گفت

من بر آنم که همه، نکته راز آلودی است  
آنچه زلف تو، به دل های پریشانش گفت

آه از آن قصه که غربت به نیستان دم زد  
وای از آن قصه که غم، در نی چوپانش گفت

نیست جز نکته صیرورت ایام، آنچه  
قصر نو ساخته، با کلبه ویرانش گفت

یکشب آن پنجره بگشای به شب، تا شنوی  
آنچه را شعر به گوش دل «عرفان»ش گفت.



## بهترین نیستم ولی

ماه من باش و ماه را بگذار  
گل من شو، گیاه را بگذار

ماه من شو، ولی همیشه بتاب  
قصه ابر و ماه را، بگذار



با من از داستان عشق بگو  
قصه شیخ و شاه را بگذار

ای که تمکین سرخ با لب تست  
ناز چشم سیاه را بگذار

طربش را بگیر و قسمت کن  
اضطراب گناه را بگذار

لطف يك در میان نبودش به  
فترت گاهگاه را، بگذار

بهترین نیستم ولی خوبم  
دلبرم! دلبخواه را بگذار

خود زمین لرزه‌ای است عشق، از وی  
طمع تکیه گاه را، بگذار

چون کشد باد، تیغ تیزش را  
سر بگیر و کلاه را بگذار.



## همینم

نه فرشته‌ام، نه شیطان، کی‌م و چیم؟ همینم!  
نه ز بادم و نه ز آتش، که نوازه زمینم!

منم و چراغ خردی که بمیرد از نسیمی  
نه سپیده دم به دستم، نه ستاره بر جبینم



منم و ردای تنگی که به جز «من» اش ننگجد  
نه فلک بر آستانم، نه خدا در آستینم

نه حق حقم، نه ناحق نه بدم، نه خوب مطلق  
سیه و سپیدم: اباق! که به نیک و بد عجینم

نه بر انمش. نه در بر، کشمش. غم است دیگر!  
چه بگویم از حریفی که من اش نمی گزینم؟

ترنم نمک به زخمی که همیشگی است، باری،  
که نه خسته نخستین، نه خراب آخرینم

□

تب بوسه ایم از آن لب، به غنیمت است امشب  
که نه آگهم که فردا، چه نشسته در کمینم



## خون سیاووش

در خود خروش‌ها دارم، چون چاه اگر چه خاموشم  
می‌جوشم از درون هر چند، با هیچکس نمی‌جوشم

گیرم به طعنه‌ام خوانند: «ساز شکسته!» می‌دانند  
هر چند خامشم، اما، آتشفشان خاموشم





فردا به خون خورشیدم، عشق از غبار خواهم شست  
امروز اگر چه زخمش را، هم با غبار می پوشم

در پیشگاه فرمانش، دستی نهاده ام بر چشم  
تا عشق حلقه ای کرده است، با شکل رنج، در گوشم

این داستان که از خون، گل، بیرون دمد خوش است:  
خوشتتر که سر برون آرد، خون از گل سیاووشم

من با طنین خود، بخشی از خاطرات تاریخم  
بگذار تا کند تقویم از یاد خود فراموشم

مرگی از شکوه استغناء، با من چگونه برتابد؟  
با من که شوکرانم را، با دست خویش می نوشم



## برای عشق من

برای کینه؟ آه نه! برای عشق من، بمان  
برای دوست داشتن، برای خواستن بمان  
هر آنچه دوست داشتم، برای من نماند و رفت  
امید آخرین اگر تویی برای من بمان



به سبزه و نسیم و گل، تو درس زیستن بده  
بهار باش و باز هم به خاطر چمن بمان

تمامت و کمال را به نام ما رقم زدند  
کمال عشق اگر منم، تو هم، «تمام زن» بمان

برای آنکه تیشه را به فرق خویش نشکند  
امید زیستن شو و برای کوهکن بمان

هزن به نقش خود گمان، ز سر گذشت این و آن  
برای دیگران چرا؟ برای خویشتن بمان



## خسته‌ام از زندگی

چه بنویسم، چه ننویسم، چه بسرایم چه نسرایم  
تویی تو، گفته و ناگفته، بانوی غزل‌هایم

تمام عشق‌ها، پیش از تو مثل رودها بودند  
که باید می‌رساندندم به تو، آری به دریایم



به بام اندس تو خو کرده‌ام چون کفتر جلدی  
که از هر گوشه‌ای پر واکنم، سوی تو می‌آیم

پس از فرزند مریم اینک این من: عیسی دیگر!  
که شد بالای عشق و بازوی شعرم چایپایم

□

خوشم می‌آید از شادی ولی هر بار می‌خوانم  
همین تحریر محنت می‌تراود از غما وایم

بد سختی خسته‌ام از زندگی وز خود، کجایی تا  
بد قدر یکنفس، در سایهٔ سروت بیاسایم؟

کلیدی دارم از شعر این قانر ترد سحر آمیز  
که قفل بوسه از لبهای شیرین تو بگشایم

دوباره می‌کشد سر، آتش از خاکستر شعرم  
که من هم در غزل از جوجه ققنوسان نیمایم